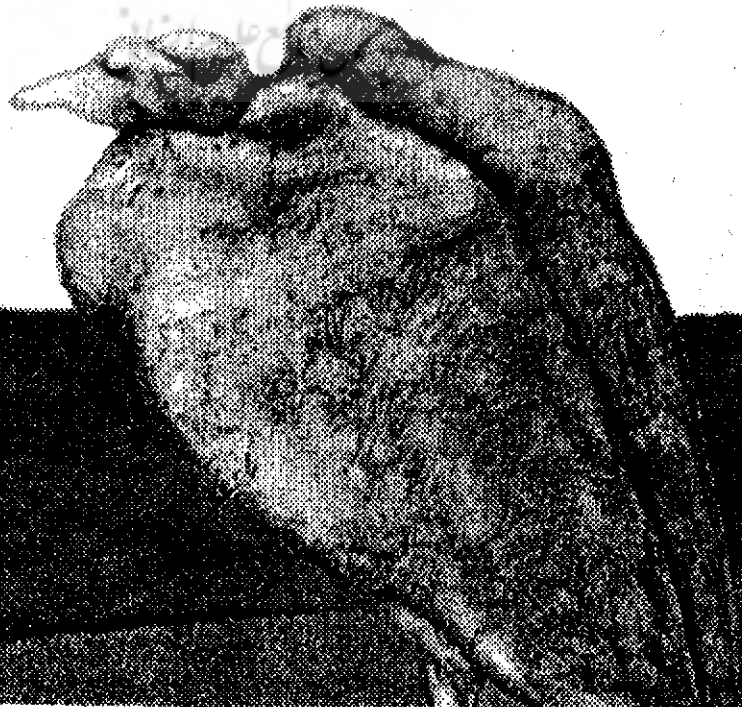


بہ حصص برای دیوار

برگرفته از کتاب: ارزیابی شتابزده
• جلال آل احمد



● وقتی می گویم
چیزی پشت پرده رنگی شما نیست
غرضم این است که خاطره ای را در من زنده نمی کند.
ارتباطی با این ذهنیات ندارد.
جنبشی، خلجانی، تحریکی... آخر چیزی.
یاد دست کم همان تجدیدخاطره ای.
فقط در و دیواری است و شما رنگ می کنید.
اما پی دیوارها سست است...

سکه افتاده است. گاهی رنگی و اغلب سیاه قلم. آخر آنروزها همه برای نوشتن تاریخ عجله می کردند! و آن پرده ها به هیچ دردی که نخورده باشد دست کم سیاه مشق او که بوده است. در یکی از همین «دوسال بود که اولین نمایشگاه نقاشی اش را در کلوب نیروی سوم» علم کردیم. طبیعت بی جان و گل و صورت و از این چیزها. بامختصر برو بیایی و هیچ توجهی. آن وقت ها فرصت تفنن کم بود. و بعد که آنها از آسیاب افتاد و فرصت تفنن رسید او هم سر خود را گرفت و رفت. پدری و مختصر آب و حلکی و شورها در پسر خفته و فرنگ دعوت کننده و دست آخر راه خروجی برای خرجی. و پدرش چه فرقه های زیرلبی و چه اخم و تخم های ساکت که «آخر نقاشی هم شد کار!» و از ما چه دلداریا. بخصوص از شمس - برادرم. که پدر ماهانه را بفرستد و «آخر فرنگ سرد است و همه که نباید ملکه داری کنند...» و غیره - حتی جوری شده بود که شمس مدتها نوعی جانشین او شده بود در خانواده - که پسر بزرگش رفته بود تا گلیمش را به شکل ماهی از آب نقاشی بکشد و شاید غم غریق و موج را به فراموشی بسپارد. سالهای بعد هر بار که سری به تهران زده است از نو بیخ ریش هم بوده ایم. تا این بار آخر که دیدم جبروت هنر را در تن یاریک عصایی بدست گرفته و تازه می ترسد که مبادا «بورگه زه بشود! آخر با او که بنشین ناچاری چند کلمه ای از ایتالیایی بفهمی. و من بسیار بیش از این چند کلمه ها از او آموخته ام. علاوه بر این که گاهی هم کاری با هم کرده ایم. مرغهای شماره مخصوص نیما را او برای «اندیشه و هنر» کشید (فروردین ۳۹) و پیش تر از آن طرحی از صورت پیرمرد را برای «مشکل نیما» ی من (علم و زندگی - اردیبهشت ۱۳۳۱) و بعد هم طرحهای محقر «اورازان» را کشید (اوایل ۳۳) و

بهمین محصص را من از سالهای ۳۰ - ۱۳۳۱ می شناسم. به معرفتی مداوم. در حضر و سفر. و این البته که محمل انسی است. اما علاوه برین انس همین جوری هم دوستش دارم. چون کرم است. باسواد است و صمتر از این ها برای خودش «فنونمی» است. یک رشتی ایتالیایی شده! و چنین «فنونم» را گمان نمی کنم هیچکس دیگر - از هیچ جای دیگر - و در هیچ تاریخ دیگر دیده باشد. اگر بشود از جزئی به کلی رسید حکایت محصص برای من حکایت عالم نقاشی امروز است. این عالم پرهیامو که در آن گنگ ها به یک مرس تازه درآمد بین المللی گمان کرده اند سخن می گویند - یا پیامی می گزارند. پیامی که نه پیغامی است و نه اگر لکنتش را بگیری دیگر چیزی می ماند. و جالب تر اینکه او خود حکایت نقاشی امروز ما هم هست. نهالی را از جایی برداشتن و در جای دیگر از اقلیمی دیگر کاشتن و شاخ و برگ که کرد از نو درش آوردن و برش گردانیدن. ترس اینکه مبادا از سرمابسوزد یا مبادا در سایه دیگران بپژمرد. و این تازه خود نعمتی است. از بس که اینجا بیابانها قفر است. و از بس که هر لقمه خاکی زیادی برای نهالی دارد.

درست یادم نیست کی دیدمش. اما می دانم کجا. در متن بز ن بز اجتماعیات. جوانی بود و دم دست و پای ما می پلکید که به همان زودی گمان می کردم کرگ های باران دیده ایم. همان وقت ها که من تا شب «کند و کاو روزنامه ها» می کردم و او (با شریعت زاده و محمد تهرانی) تا صبح پلاکاد می کشید برای تظاهرات فردا. که فردا شلوغ بشود و بریزیم و بریزند و هم روزنامه ها به غارت برود هم دسترنج شبانه آنها. و بعد مضمی مامضی... و چه صورتهای یادگاری از بزرگان آن قوم که به امضای او هم اکنون در گوشه خانه ها همچو سکه اصحاب کهف از

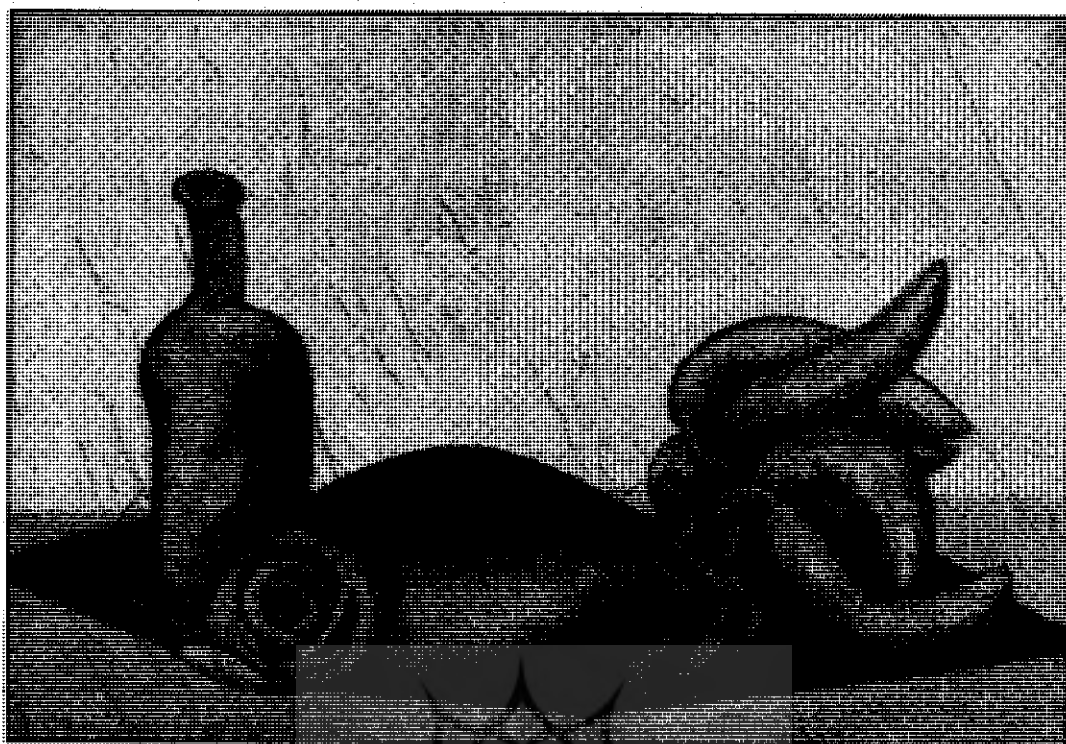
● فراموش
نکنیم
که
نقاشی
در سراسر
تاریخ
هرگز
رسالتی
نداشته
است
یا پیامی
همیشه
زینت
بوده است
یا
جادو.



نقاشان سر و کاری یافته بودیم. و می‌دیدیم که امکانی هست دکانی و جوانی‌هایی و شوری و اگر مواظب نباشی پای خیلی به چاله خواهد رفت - که عاقبت رفت - و تب‌فرنگ هنوز در خود من عرق نکرده بود و سیمین هم که بود و محمص هم. و مادر آن دارالکفر مسیحیت شدیم دانشجویان زایری یازایران دانشجویی - به چشم سر و دل. و دستمان در دست بهمن و از این‌کوچه به آن‌کوی به دیدار بی‌نام و نشان‌ترین پرده‌ها و مجسمه‌ها - در دورافتاده‌ترین کلیساها و میدانها. و از این راهرو به آن سرداب. و سکه‌هایی به تصدق در صندوق مرد رداپوشی و بعد شبستان و سکه‌ای دیگر در سوراخ کلید یزقی به تمنای نور. و کلید که راه می‌داد برجستگی سایه روشن پرده‌ای به دیوار

بعد هم طرح‌های «نون والقلم» را. همین او آخر و من حالا از خودم می‌پرسم که این دعوت ما و آن لبیک او نکند به این دلیل بوده است که می‌خواستیم چشمی گاهی نگاهی به پنجره‌های خودی بیفکنند؟ به هر صورت این مسلم است که او راهنمای ما بود به دروازه‌های بیگانه نقاشی و معماری در «رم».

تایستان ۲۶ بود و سیمین و من - با بلیط یکی مان از «هنرهای زیبا» و الباقی مخارج از جیب - وارد رم شدیم. «نقش و نگار» ی بود و آن تک بلیط ناز شستش و من فقط دستی زیر بال زخم می‌کردم که بدقلقی‌های ماشین و مطبوعه را نمی‌شناخت و «هنرهای زیبا» به ستارالعیوب آن صفحات که ما پر می‌کردیم دل بسته بود و ما داشتیم کشفی می‌کردیم. با نقاشی و



است یانه. مدرسه برای نقاشی می گویم. اما می دانم که مشخصات روحی یک مدرسه ندیده را دارد. کله شق. بردعوی. نامتعمل. لایق. و بر سر تجربه خود ایستاده. چهره سازی هم کرده است. کنده کاری هم. آب و رنگ هم. رنگ و روغن هم. و همان ایام که رم بودیم در یک دکان تیزاب کاری هم می کرد. و این بار آخر که به طنز گراییده است. خلا «فی فی خانم» او برایتان آوازی خواند! به بی معنایی همه آوازا که فی فی خانم همی خوانند. و آدمهایش از سنگ و به فشار زاویه برداشته یا از منگنه درآمده یا جلوی دوربین چشم سرکار برای حفظ آبرو «پز» گرفته. اگر در هر یک از نمایشگاههایش با یک دوره کار تازه، طرفی و اگر هماهنگی رنگ ها در پرده هایش برای گوش چشمت (به قول پیرمرد) مزقانی دارد که می بینی و اگر ظرافت فن را از خانمی بهجت خانم هم گذرانده است به علت این است که مدام می جوید. راه فراری می جوید از این لکت نقاشی معاصر. و حتماً قول «سارتر» را شنیده است که «نقاش» گنگ است... روی پرده علامت نمی گذارد (همچو کلمات) بلکه چیزی خلق می کند! «... و نکند به همین علت است که اغلب نقاشان معاصر مابیت اعظمند؟ ساکت و سنگ - و تو از هر سری که بزنی خود را در

می شکفت و مهلت روشنایی که سر می آمد امضای پای پرده را از زبان او می خواندیم. و بعد یک سکه دیگر و یک «کراواجو»ی دیگر. و بعد که از این گدایی نور دلزده می شدیم به میدانهای گریختیم و پای چشمه «برنیزی» لبی تر می کردیم یا به حومه شهر می گریختیم - به «ویلا دسته» با زنجیر قواره هایش یابه «اوستیا آنتیکا» با معابد «مهر»ش.

و این همان زمانی بود که حنا که هم رم بود - وزیر می هم - منصوره و بهجت خانم هم - سرشار هم و غریب هم. و چه پیاده رویهای شبانه و چه «دلی دلی» های سرشار و غریب... و آن شب «تراسته وه وه»... و چه نعمت های مصاحبت این حضرات که عده ایشان دور سفره «دوبلاژ» فیلم های ایتالیایی هم غربتشان را چاره می کردند و هم به اصطلاح زبان صحنه را. من این را همان ایام به حنا که گفته ام که جماعت را می چرخاند و بخور و نمیری می رساند که «هنرهای زیبا» هنوز نمی دانست چه پرها که با اینها خواهد داد تا دلی بسوزاند و زرقی برساند. اگره آورد از ایتالیا بازگشته ها این است که هست یکی هم به علت این بیکاریها است که به بیکاری صد شرف داشت.

من نمی دانم محصل مدرسه ای هم رفته



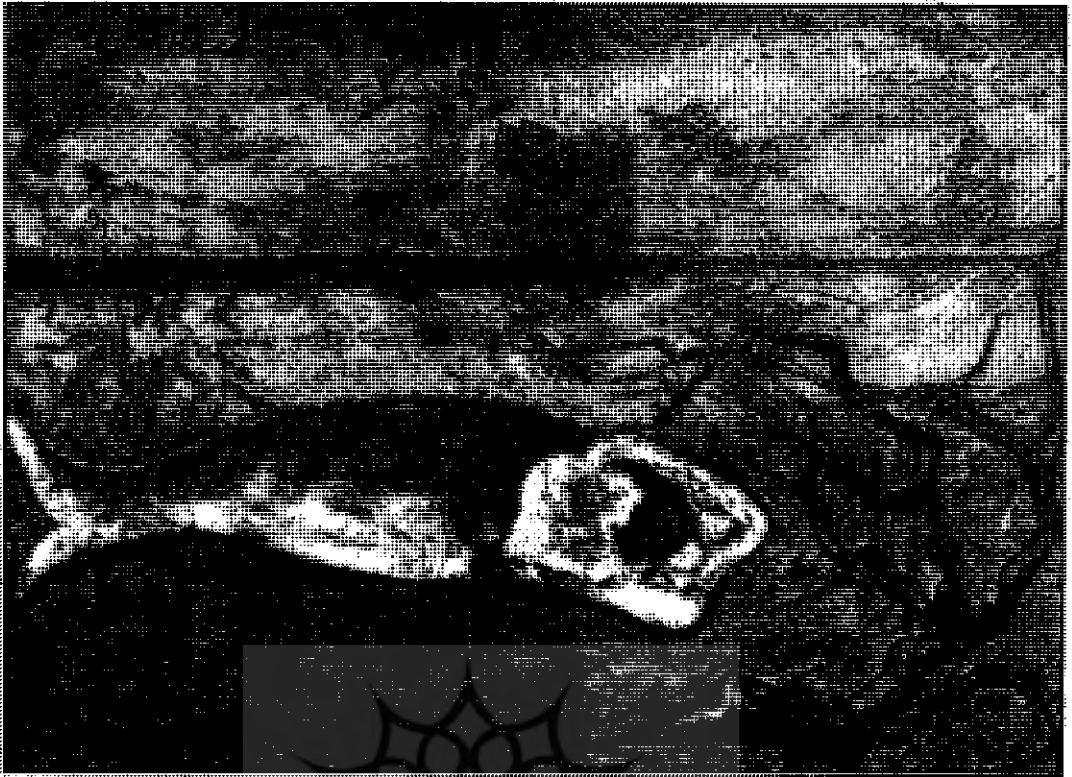
- وقتی «هنرهای زیبا» فقط شعبه‌ای شده است از تبلیغات خارجی دستگاه و انبان انبان هنر «مدرن» صادر می‌کند به قصد تظاهر و تومار تومار رقص محلی و دارقالی و شلیطه قاسم‌آبادی تا پاهای برهنه را ببوشاند و جهل عام را - ناچار نمدی از این کلاه به نقاش فرنگ ندیده هم می‌رسد. نقاشی که هنوز همان ونوس دست شکسته را به عنوان «مدل» دارد و همان سر ستون «کورنتی» را و همان «رنسانس» و «گوتیک» و دیگر قزعلات را... بله. گنگ‌های سراسر عالم زبان واجد دارند.

فراموش نکنیم که نقاشی در سراسر تاریخ هرگز رسالتی نداشته است یا پیامی. همیشه زینت بوده است یا جادو. یا طلسم. از پوشش داخلی اهرام بگیر تاغاره‌های «آجانتا» و از تصویرهای نسخ خطی بگیر تا سقف «سیستین» و از دیوار پوشهای غار «فون دوگوم» بگیر تا زینت بنای یونسکو در پاریس و کارهای «سی کونپروس» پر در و دیوار مکزیکو - نقاشی همیشه بنده کلام بوده است یا در خدمت آسمان یا زینت در و دیوار بزرگان. یا در و دیوارهای بزرگ. اما خبری خوش است که در عصر دوربین در کلام و سینما از نقاشی سلب حیثیت شد. حتی به عنوان زینتی سرش هوو آمد. این بود که نقاش قیام کرد و گرچه به قیامی خانگی - اما همه چیز را درهم ریخت که من مستقلم و برای کشف استقلال خود به دنیای پیچیده عجایب ذهنی زد و حسابی هم برد. سالها صاحب قلمان نشستند و در تفسیر و تعبیرش آنقدر نوشتند تا قدرش را شناختند. اینها همه فهمیدنی و مسلم و بسیار خوب هم اما حضرات! می‌بینید که هنوز ناخور کلامید. پس مواظب باشید تا برای راه بردن صاحب قلم به آن دنیای ذهنی قرینه‌ای باقی بگذارید و گرنه چه فرقی هست میان اعجوبه‌ای و دیوانه‌ای؟ لابد می‌گویید تو تربیت نقاشی ندیده‌ای که قرینه‌ها رانمی‌بینی. می‌گویم درست و حق با تو. که اگر دیده بودم حالا پای پرده‌های تو امضای من بود و اصلا مگر تو فقط برای همپالکی هایت پرده می‌کشی؟ نقاش «مدرن» معاصر برای تفسیر و تعبیر کارش - حتی در فرنگ چه رسد به اینجا - محتاج این قلم‌ها است اما نه تنها کار این قلم‌ها را نمی‌خواند - اگر هم بخواند نمی‌خواهد دنیا را از این چشم‌ها بنگرد. آخر زرق و برق فرنگ چشمش را پر کرده است و به اسم دنیایی بودن در سر دارد که در

هیبت این سکوت می‌پوشانند؟ که یعنی حرف مادر پرده ما. به هر صورت در چنین وضعی حضور محصص نعمتی است که عصا بدست می‌گیرد - و شاید به قصد دفع شری - اما برای خود در پرده سکوت هیمنه نمی‌سازد. و به راحتی می‌توانی با او بنشیننی و دو کلام گپ بزنی درباره همه این دلخوشکنک‌ها که ما یافته ایم.

حرف اساسی من با نقاشان «مدرن» معاصر این است که «اوضاع زمانه و دستگامهای دولتی... از این زبان گنگ شما و از این رنگ‌های چشم فریب که چیزی پشتش نیست و سیله‌ای برای تحمیق خلاق می‌سازند. این حکم تاریخ است درباره شما (۲)» اگرچه پای محصص تاکنون در این چاله نرفته است اما من به درمی‌گویم تا دیوار بشنود.

وقتی می‌گویم چیزی پشت پرده رنگی شما نیست غرضم این است که خاطره‌ای را در من زنده نمی‌کند. ارتباطی با این ذهنیات ندارد. جنبشی، خلجانی، تحریکی، علوی... آخر چیزی. یا دست کم همان تجدیدخاطره‌ای. فقط در و دیواری است و شمارنگ می‌کنید. اما پی دیوارها سست است. و این عفریت را بر طاق این ایوان هرچه بیشتر که بزک کنی پای بست همچنان ویران است. و چنان ویران که برای خراب کردنش حتی به کلنگ نحیف این قلم نیازی نیست. اما یک واقعیت دیگر هم هست. و آن اینکه مگر چه کسی و کجا این قلم را در دست این حضرات معنی داده است؟ جز فرنگ؟ و اینجا است که داستان نهال است و جابجاشدنش و بی‌ریشه ماندنش و زینتی بودنش و احتیاج به گلخانه و دیگر قضایا (۳). و این تنها داستان فرنگ دیده‌ها نیست. داستان فرنگ ندیده‌ها هم هست. وقتی «بی‌انال» هست و قضاتش فرنگی



سلک از ما بهتران پوست باز کند. غافل از اینکه که تو از کمبود خود در این بازار داری. بیا و به این کمبود سلاح خودت را تیز کن و بدان که گوهر اگر گوهر بود عاقبت بازارش را می یابد. اما حیف که تو فقط در جستجوی بازاری می دانی که زیاد پای روضه خوانی ات نشسته ام که «مردم نمی خرند... و نمی فهمند... و کریستیک نیست و الخ...» این ها همه فریاد کودکی است که شیرش را دیر داده اند آن که حرفی دارد گفتنی یا چیزی دارد نمودنی - به این استمدادها استغاثه نمی کند و به این ارضای «اسنوبیسم» بیننده را مرعوب نمی کند و به این فرنگی مایی در صدد تحمیش نیست. و حرف آخرم اینکه اگر ریشه در این خاک داری در پاییز شکوفه مکن که بدشگون است و اگر زینت المجالس شده ای و نه از مایی دور این قلم را خط بکش ۲۶. مهر ۱۳۴۲

پاورقی ها:

- ۱- از «ادبیات چیست؟» به قلم آن حضرت. همان صفحات اول.
- ۲- «کتاب ماه» کیهان، شهریور ۱۳۴۱ - ص ۱۸۴
- ۳- مراجعه کنید به «غرب زدگی»
- ۴- اندیشه و هنر - مهر ۱۳۴۲ - ص ۳۹۹

سلک از ما بهتران پوست باز کند. غافل از اینکه اگر در جمع تنگ خویشان چیزی داشتی دیدنی - و اگر «خودی» ترا پذیرفت آن وقت دنیا هم می پذیرد. گمان نکنی که به انزوا می خوانمت. میدانی که نه این کاره ام و جایی دیگر گفته ام که جز این بند ناف زبان مادری که به آن آویخته ام هیچ مرز دیگر را نمی شناسم (۲). اما تو - مبادا گمان کنی که به تار عنکبوت «تکنیک غربی» چارمیخ شده ای! چون حتی در «بی بیال» و نیز - در «غرفه «خارجیان» می نشاندت و آخر تو با این خارجی بودن چه به دنیای غرب ارمغان می کنی؟ آیا قرار است تو هم مصرف کننده غرب باقی بمانی؟ نمی گویمت بیا و قلمت را زیر پای رنگ و محل و سنت و ادای دین بگذار - یا همچو تازه کاران بینگار که تا با بد می توان در طلسم رنگ قلمکار و مهر اسم و بته جقه باقی ماند. می گویمت بیا و دست مرا بگیر و از نزدبان پرده ات برکش. و به متاع این بازار دنیایی چیزی عرضه کن و گمان میر که خریداران فقط جهانگردانند که اگر به بازار نیایند می کنند. تو که نمی خواهی دنیا را از چشم من بنگری - چون لج کرده ای - اما من می خواهم از چشم تو هم دنیا را ببینم. چون می دانم که این آرزوی در